

کاتارسیس
در هنرهای زیبا



انتشارات هیلا : ۷۸

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
حافظ

سرشناسه: عزتی، مهدی، ۱۳۶۰ -
عنوان و نام پدیدآور: کاتارسیس در هنرهای زیبا/ مهدی عزتی.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۰۳ ص.
فروست: انتشارات هیلا؛ ۷۸
شابک: ۰-۸۱-۵۶۳۹-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ک ۲۵ ز/ ۸۱۵۱ PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۲۷۷۸۱

**کاتارسیس
در هنرهای زیبا**

مهدی عزتی

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۶



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۲ ۵۸ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

مهدی عزتی

کاتارسیس در هنرهای زیبا

چاپ اول

۵۵۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ پژمان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۸۱ - ۵۶۳۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978- 600 - 5639 - 81 - 0

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۷۰۰۰ تومان

فصل اول
ردسرخ ردپای سرگردان

باز هم دیشب خواب فرزاد را دیدم. خواب خودش را که نه... همان تصویر نفرین شده^۱ همیشگی را که از جایی به بعد رد زخمش روی زندگی ام جا ماند. تصویری از ردپاهایی خونین روی محیطی ساچوره^۱ از سپیدی مطلق. ردپاهایی که از پایین سمت راست کادر شروع می شوند و هرچه که مورب به سمت گوشه بالای چپ کادر جلوتر می روند بزرگتر می شوند و در نهایت ردپای آخر کل کادر را سرخ می کند. این سرخی همین طور می ماند و بعد صدای سوتی کرکننده فضا را پر می کند. سرخی پررنگ تر می شود و لحظاتی بعد شره می کند و از زیر شره ها تصویری که از قبل ایمپوز^۲ شده نمایان می شود. تصویر زیرین محوطه هنرهای زیباست. زمینی فرش شده از سنگریزه. چیزی نامرئی روی سنگ ها راه می رود. صدای حرکت پا روی سنگریزه ها به گوش می رسد و تصویر روی زمین جلو می رود و من با آن آدم نامرئی همراه می شوم. با هم جلو

۱. در تصویربرداری وقتی به کار می رود که رنگ سفید اشباع شده و باعث تخریب تصویر و همچنین متمایل شدن سایر رنگ های تصویر به سفیدی است.
۲. نمایی که در آن دو یا چند تصویر روی هم افتاده و همگی قابل دیدن هستند.

می‌رویم. هر بار، در ابتدای خواب تصمیم می‌گیرم که بیشتر فکر کنم تا آن چیز یا شخص نامرئی را بیشتر بشناسم یا از آن جلو بزنم. و هر بار در میانه راه چون احساس می‌کنم که شخص نامرئی برایم آشناست بی‌خیالِ جلو زدن و شناختنش می‌شوم و همراهش می‌روم. با هم جلو می‌رویم و روی پرچین کوتاه سنگی، که پشتش جویی زلال روان است، می‌نشینیم.

سیگاری از جیب درمی‌آورم و کبریت که می‌کشم، آن چیز یا شخص نامرئی که کنارش نشسته‌ام ناگاه به توده‌ای دود تبدیل می‌شود، دودی که آرام تمام آن فضای غم‌گرفته‌ی آبان‌ماهی را پر می‌کند. آسمان مثل همیشه گرفته است، بدون این‌که ابری در آن باشد. آسمان تنها صفحه‌ای بی‌عمق و خاکستری است. دود به تدریج مثل قطره‌خونی که در لیوان آب بیفتد در این غم حل می‌شود و مهی غلیظ همه‌جا را فرا می‌گیرد و بیدار می‌شوم. هر بار هم که از خواب بیدار می‌شوم بالشم از اشک خیس است. و هر صبح این بالش خیس خبری است از روز نحسی که در پیش رو دارم!

تجربه‌ی این چند سال به من ثابت کرده که هر روز بعد از این کابوس، که هر بار بی‌کم و کاست تکرار می‌شود، بد پشت بد خواهم آورد.

ماه‌های اول ازدواجم، سوسن حرفم را باور نمی‌کرد، اما حتی او هم حالا به نحسی این کابوس و اشک‌های بعد از آن ایمان آورده. اشک‌هایی که البته بعد از آن سبکبال می‌شوم و انگار که روی ابرها راه بروم بی‌خیال دنیايم.

پس از بیداری، یکی دو ساعتی منگم و طول می‌کشد که اجزای تکراری این کابوس را به یاد بیاورم و البته هر بار کابوسم را مرور کنم تا شاید تغییری هرچند کوچک در آن پیدا کنم. همیشه کمی طول می‌کشد تا دوباره به خودم بیایم و به یاد بیاورم که من منم! نادر بهرامی، فوق‌لیسانس کارگردانی تئاتر، که با سوسن... سوسن نامور ازدواج کرده‌ام. با هم در آپارتمانی هفتادمتری زندگی می‌کنیم. شرکتی تبلیغاتی داریم که با بعضی

دوستانمان اداره‌اش می‌کنیم و هر کاری، هر کاری که به تبلیغات مربوط باشد انجام می‌دهیم.

چند بار تصمیم گرفتم که روز بعد از این خواب‌ها از خانه بیرون نروم. اما حتی پنج دقیقه مانده به پایان آن روز یا قبل از خواب هم شری دامنم را گرفته بود. این که دستم بخورد و پارچ آب را روی لپ‌تاپ خالی کنم، وقت مسواک زدن دستم بجهد و آینه را بشکنم، یا...

سوسن خانه نیست. حتماً، وقتی بیدار شده و بالش خیسم را دیده، زودتر به شرکت رفته تا حداقل کمی از کارها را پیش از بیداری نحسی من جلو بیندازد. با این که سعی کرده‌ام مدرن باشم و مدرن زندگی کنم، اما خرافه دست از سر من بر نمی‌دارد و خودش را به زندگی‌ام سنجاق کرده است. اما، حالا دیگر با خرافه‌هایم کنار آمده‌ام.

اصلاً وقتی هر روز سعی می‌کنی، خودت را در شرایط طوفان مغزی قرار دهی که ایده‌ها به سراغت بیایند، یاد می‌گیری که به همه چیز این طوفان احترام بگذاری، که در راباز بگذاری و به خس و خاشاک هم اجازه دهی که داخل بیایند. چرا که وقتی خسی را از گوشه کادر به داخل می‌کشی، می‌بینی که روسری قرمزی را هم که به تیغ‌هایش گیر کرده با خود همراه آورده است.

سعی می‌کنم کمی برنامه‌امروزم را به خاطر بیاورم که تخمین بزنم چه امکان‌هایی برای ایجاد شر و بدبختی وجود دارد. فکر نمی‌کنم چک داشته باشم. این روزها هم سرمان خلوت است و فقط پروژه ساخت مستند از منطقه آزاد قشم را در پیش داریم و تیزری برای شیرآلات، تقویمی برای شهرداری، چند مجموعه تبلیغات شهری برای یک شرکت مواد غذایی و...

خوبی و بدی منشی داشتن این است که همه کار خودشان را می‌کنند و نیازی نیست که تو خودت را داخل ماجرا کنی، اما خودت را دخیل

می‌کنی که احساس کنی در بازی هستی و کسی دورت نمی‌زند. همین که اجارهٔ دفترت و حقوق کارمندان را می‌دهی و پورسانت مشتری‌هایت به جاست و هنوز ورشکسته نشده‌ای یعنی دفتر خوب کار می‌کند. یخچال را نگاه می‌کنم، سوسن پنیر و گردو در پیش‌دستی گذاشته، کمی هم قورمه‌سبزی هست، که حتماً شام امشب است. از شدت گریه ضعف کرده‌ام. قورمه‌سبزی را بیرون می‌آورم و با مایکروویو گرمش می‌کنم. حتماً سوسن عصبانی می‌شود که مجبور است دوباره امشب شام بپزد.

سوار ماشین می‌شوم و بی‌اختیار دست به جیبم می‌برم. یک نخ سیگار هنوز هست. با این‌که به سوسن قول داده‌ام که دیگر در ماشین سیگار نکشم، اما می‌کشم و سعی می‌کنم در خاطرماند که قبل از پیاده شدن کمی ادکلن به سقف ماشین بزنم. به دفتر می‌رسم. یادم رفت به سقف ادکلن بزنم. باکس تدوین خالی است. حتماً میلاد، تدوینگرمان دیشب تا صبح کار می‌کرده و کلهٔ سحر خروجی کشیده و رفته که بخوابد. خانم مغربی، منشی‌مان، هم پشت میز نیست. منشی که چه عرض کنم، کارچاق‌کن دفتر که وقتی مهمان رسمی و درست و حسابی دارم و برای قرارداد می‌آیند، پشت میز می‌نشیند که مثلاً منشی هم داریم. چون بیشتر تلفن‌ها را سوسن جواب می‌دهد. حتماً به خاطر حس فضولی‌اش که همیشه در جریان باشد، چرا که معمولاً از دستم شاکمی است که چرا اتفاقات دفتر را برایش نمی‌گویم و من هم همیشه جواب می‌دهم، خودت که همیشه هستی و می‌بینی چه خبر است.

از آشپزخانه صدا می‌آید. وحید است که معرکه گرفته. بلندبلند حرف می‌زند و همزمان با او مثل ترجیع‌بند صدای سوسن و خانم مغربی می‌آید که، با اصطلاحات کثافت و پست‌فطرت و آشغال، روایت وحید را

همراهی می‌کنند. یادم می‌افتد که دیروز وحید قرار خواستگاری داشت. داخل آشپزخانه می‌روم: «چی؟ باز جماعت نسوان رو دور خودت جمع کرده‌ای، میون داری می‌کنی!»

سوسن می‌گوید: «این دوستت خیلی رذله!»

وحید که نمی‌تواند خنده‌اش را جمع کند می‌گوید: «چرا؟ یه پایان تلخ

بهبتر از...»

سوسن باز هم با همان خنده تحقیرآمیزش ادامه می‌دهد: «خفه شو...

تازه انگار شاهکار هم کرده، با چه آب و تاب و تعریف می‌کنه! امیدوارم یه

همچین بلایی سر خودت بیاد که بفهمی چه مزه‌ای می‌ده!»

وحید بهترین دوستم است. نمی‌گویم برادر که اصلاً با مفهوم انتزاعی

برادر و برادری مشکل دارم. از دوران هنرهای زیبا، بهترین دوستانِ هم

بوده‌ایم. با هم خندیده‌ایم و گریه کرده‌ایم، عاشق و فارغ شده‌ایم و محرم

اسرار هم بوده‌ایم. رازهایی از هم می‌دانیم که حتی خانواده‌هایمان هم

نمی‌دانند، به حدی که گاهی سوسن به وحید حسودی و خیال می‌کند که

ما پشت‌پرده کارهایی می‌کنیم که او خبر ندارد، که البته نگرانی‌اش تا

حدودی بجاست!

وحید دون ژوانی است برای خودش. اسمش را گذاشته‌ام وحید

نخبه‌گش، چون هر روز با یک دختر دانشجو روی هم می‌ریزد و چند روز

بعد ولش می‌کند؛ یعنی به محض این‌که خطر دلبستگی را حس می‌کند

بی‌خیالش می‌شود. البته مدتی بود زیر پایش نشسته بودیم که زن بگیرد،

سی و پنج سالی باید داشته باشد، او هم قبول کرده بود و البته تمام

جلسات مختلف خواستگاری‌اش، چه مدرن و چه در انواع سنتی‌اش،

خراب می‌شد! مثلاً یک بار وقتی به خواستگاری دختر یکی از

همسایه‌های خواهرش رفته بود و وسط مراسم از دختر و پسر خواسته

بودند که با هم تنها باشند و حرف‌هایشان را بزنند، درخواست‌های

بی‌شرمانه‌ای از دختر کرده بود و چیزهای عجیب و غریب و خاک‌برسری‌ای، البته برای بعد از ازدواج از او خواسته بود، و دختر سرو صدا و آبروریزی راه انداخته و مراسم به هم خورده بود. چند وقت پیش هم برای تصویربرداری یکی از تیزرهایمان به اداره‌ای رفته بود و با دختری معقول و خانواده‌دار آشنا شده بود و دیروز قرار بود که با خانواده به خواستگاری‌اش بروند.

می‌پرسم: «باز چه دسته‌گلی آب داده‌ای؟»

وحید می‌خندد: «دسته گل چیه بابا... فقط یه تصمیم منطقی گرفتم.»
خانم مغربی می‌گوید: «تعریف کن دیگه آقا که چطور دختر مردم رو سرکار گذاشتی؟»

وحید یک لحظه جدی می‌شود و از من می‌پرسد: «آقا، تو می‌گونی رو می‌شناسی؟»

می‌گویم: «دقیق نه... ولی می‌دونم سمت لواسون اون وره‌است!»
با تعجب می‌گوید: «سمت لواسونه؟ آقا، دیروز ما خوار مادرمونو انداختیم پشت ماشین که بریم می‌گونی، مثلاً خواستگاری خانوم... هی ما گاز دادیم، جاده پیچید، هی ما پیچیدیم جاده هم پیچید... یه ساعتی تو راه بودیم، تموم نمی‌شد لامصب! تو جاده از یکی سؤال کردم، گفت هنوز یه ساعتی راه دارین! وقتی دیدم این جوریه، زنگ زدم خونه دختره، گفتم ماشینمون خراب شده امروز نمی‌تونیم بیایم! بعدشم زنگ زدم به خود دختریه گفتم، روانی! تو هر روز چطور این راهو پا می‌شی می‌آی سرکار و برمی‌گردی؟ خلاصه گفتم من حاضرم تو غار تنهایی‌م بیوسم اما هر روز این راهو پا نشم بیام دنبال تو... بعدشم گفتم، تو، چرا نگفتی این قدر خونه‌تون دوره! خلاصه بهش گفتم شرمنده، من این همه راهو نمی‌تونم بیام...»

رو به خانم مغربی کردم و گفتم: «راست می‌گه بدبخت... شما می‌دونی می‌گونی کجاست؟»

خانم مغربی می‌گوید: «شما هم با این حمایت‌ها از رفیق شفقت بدبختش می‌کنین... زن گرفتن سختی داره خب...»

وحید می‌گوید: «خانم، می‌خوام زن بگیرم، نمی‌خوام ایرانگردی کنم که! اصلاً به روز وسط راه ماشینم خراب شه، گرگ پاره‌م کنه چی؟ نمی‌کن فلانی واسه چی مرد؟»

سوسن می‌گوید: «نترس... گرگ به شما دو تا کار نداره... جفتتون از گرگ بدترین.»

به سوسن نگاه می‌کنم: «ممنون... این تعریف بود دیگه ان شاءالله...»
سوسن که راز مشترک امروز ما را می‌داند با پوزخندی می‌گوید: «نه... انتقاد سازنده بود!»

به خانم مغربی رو می‌کنم: «خانم مغربی چه خبر؟ میلاد تیزر این شیرآلاتی رو آماده کرد؟»

وحید توی حرفم می‌پرد: «کارهای افتراکتش آماده‌س. متنشو اوکی کن که امروز بفرستم استودیو ضبط کنن.»

ناگهان چیزی یادم می‌افتد: «راستی، تو مگه قرار نیست امروز بری قشم؟ دوربین و تجهیزاتت کو؟ همه‌چیت آماده‌س؟»

وحید می‌خواهد به من آرامش بدهد: «آره برادر، آماده‌س. راستی بیا اتاق کارت دارم... امروز به لطفی باید به من بکنی.»

سوسن کنجکاو است: «همین جا بگو دیگه.»

وحید می‌گوید: «نترس بابا، چیز مهمی نیست، کاری به کانون گرم خانواده‌ شما نداره... به کم هیزم واسه کانون خودم می‌خوام!»

خانم مغربی با لحنی ناامید رو به وحید می‌گوید: «مگه این‌که آتیش جهنم کانون شما رو گرم کنه!»

وحید که از این صراحت، که شوخی و جدی‌اش مشخص نیست، تعجب کرده می‌گوید: «خیلی ممنون!»

نمی‌دانم درست است یا نه، اما من فکر می‌کنم تنها انگیزه کار ما، یعنی کاری که آمیخته با هنر است، تنهایی است. هزار انگیزه و دلیل هم که برای هنر پیدا کنی باز هم آخرش می‌رسد به تنهایی.

این تنهایی، چیزی مدلول و مولود چیز دیگری نیست؛ یعنی نه به خاطر این که با کسی نیستی تنها باشی، این تنهایی حاصل نبود چیز دیگری نیست، بلکه خودش وجودی قائم به ذات است. انگار روزی که می‌خواهی به دنیا بیایی و در آسمان‌ها قنداقت کرده و دارند آماده‌ات می‌کنند و کوله‌ات را می‌بندند که لک‌لک بلندت کند و بی‌وردت روی زمین، مثل ودیعه‌ای این جور تنهایی را توی دستمالی می‌پیچند و زیر بقیه چیزهای کوله‌ات پنهانش می‌کنند. و تو با این تنهایی، بدون این که بدانی دقیقاً چیست، توی زندگی، زندگی می‌کنی و همیشه احساسش همراهت هست. زمین و زمان را به هم می‌دوزی که چاره‌اش کنی و نمی‌شود و وقتی کسی را پیدا می‌کنی که احساس می‌کنی تنهایی‌ات درمان شده تازه دلت برای تنهایی‌ات تنگ می‌شود. احساسی که اسمش را گذاشته‌ام تنهایی مقدس، مفهومی که زمانی چقدر با وحید درباره‌اش حرف می‌زدیم و از این تفسیرمان به خود می‌بالیدیم... زمانی که این قدر درگیر کار نشده بودیم، کاری که شکلش همان چیزی است که دوستش داری، اما واقعیت این است که تنها سرگرمی‌ای است که وقتی آخر شب بهش فکر می‌کنی می‌فهمی که چقدر سرت را گرم کرده بود که به تنهایی‌ات فکر نکنی.

اعتراف می‌کنم وقت‌هایی که خواب فرزاد را می‌بینم بیشتر به تنهایی فکر می‌کنم. خواب فرزاد! می‌دانم فرزاد همان موجود غیبی‌ای است که توی خواب‌هایم با آتش زدن سیگار دود می‌شود. صورتش را ندیده‌ام، اما می‌دانم که خودش است.

دلم تنگ می‌شود که چقدر دلم می‌خواست برای خودم باشم، برای

خودم بنویسم، برای خودم بسازم، اما خوبی یا بدی تبلیغات این است که پول دیگران را می‌گیری که به آن‌ها ایده بفروشی و همیشه امیدوار باشی که روزی بی‌نیاز شوی تا همهٔ ابتکارهایت را برای خودت نگه داری. با آن‌ها یک مستند بسازی، یک انیمیشن، یا یک رمان بنویسی که فقط خودت بفهمی‌اش. و انگار که هیچ‌وقت این فرصت برایت فراهم نمی‌شود! همیشه این احساس گناه هم روی احساس گناه داستان فرزاد تلمبار می‌شود و قبل از خواب خفهام می‌کند. آخر شب‌ها و قبل از خواب بدترین لحظه‌های زندگی‌ام هستند: لحظه‌هایی که آرزو می‌کنم کاش دکمهٔ خاموش و روشن داشتم تا آن را می‌زدم و خاموش می‌شدم و دوباره فردا صبح روشن می‌شدم، که آخر شب‌ها این قدر تمام فکر و خیال‌های عالم روی مغزم سنگینی نکنند.

پنجره را باز کرده‌ام. آن قدر در خودم غرقم که نمی‌فهمم چقدر سردم شده. وحید داخل می‌شود، بی‌آن‌که در بزند. این حقی است که فقط او دارد. و شاید یکی، از معدود نشانه‌هایی است که یادمان می‌آورد هر دو از کجا به این‌جا آمده‌ایم، که یادمان بیاید ما همان دو دوستیم که ساعت‌ها روی نیمکت‌های هنرهای زیبا می‌نشستیم، حرف می‌زدیم، شعر می‌خواندیم، از فیلم حرف می‌زدیم، پشت سر دیگران صفحه می‌گذاشتیم و مسخره‌شان می‌کردیم، که یادمان بیاید دلتنگی همیشگی مان دلتنگی برای دلتنگی است و انگار که کورمال، توی تاریکی، با دست حفره‌ای را بکاویم و وقتی دستمان چیزی را بچورد، خیالمان راحت بشود که هنوز تنهایی مقدس سر جایش هست. و هنوز امیدوار باشیم که روزی فراغتی هست که باز هم مال خودمان باشیم و برای خودمان، و بلند بگوییم گور پدر سفارش دهنده!

وحید کنارم می‌آید و دو نخ سیگار از پاکت بیرون می‌آورد و یکی را سمت دهانم می‌گیرد و دیگری را گوشهٔ لب خودش می‌گذارد. سیگار را

با لب‌هایم توی هوا می‌فایم و بی‌این‌که نگاهش کنم منتظر آتش فندک می‌مانم. فندک می‌زند، دو سه کام سنگین می‌گیرم که روشنش کنم و بعد به منظرهٔ روبه‌رو خیره می‌شوم، که مجتمعی بزرگ در حال ساخت است و هر چند وقت یک بار طبقه‌ای از آن خودش را بالا می‌کشد و هر بار احتمالاً هر دو به این فکر می‌کنیم که چقدر خوب است که فاصله‌اش با ما زیاد است و نمی‌تواند جلوی نور را بگیرد.

وحید به حرف می‌آید: «امروز به حالی به من بده...»

بی‌آن‌که چندان مشتاق دانستن باشم می‌پرسم: «باز چی کار کرده‌ای؟»
«هیچی بابا... کار عجیب‌غریبی ازت نمی‌خوام.»

«خب...»

«یاسین رو که یادته؟»

بدون آن‌که فکر کنم می‌گویم: «نه!»

خودش می‌داند که سخت‌ترین کار عالم برایم به یاد آوردن این جور اسم‌هاست: اسم‌هایی که نمی‌دانم در اخبار شنیده‌ام یا هم‌کلاس چهارم ابتدایی‌ام بوده‌اند، اسم‌هایی که اتفاقاً دوست دارم فراموششان کنم که شاید دورهٔ هنرهای زیبا تمام شود. این پرونده بالاخره بسته شود و زندگی و خواب‌هایم از چنگالش رها شوند.

«چرا بابا... ببینی‌ش یادت می‌آد. همون پسر خوشگله که نقاشی

می‌خوند... یه بار اومد این‌جا واسه پروژهٔ نقاشی دیواری‌های شهرداری
قیمت بده...»

«اوه... اوه... اوه... همون متوهمه! پوست خرکنه!»

«آره همون که قیمت پَرت داد!»

«خب... مگه هنوز باهات صنم داری؟»

«نه، صنم که نه... یه مهمونی‌ای بودم که اونم بود، یه یارویی رو مخ

کرده بودم که رسید، تو همون شرایط کلید کرد که یکی از بچه‌ها دنبال کار

می‌گرده، دستشو بند کنین... منم جلو طرف خواستم کم نیارم گفتم بگو بیادا! گفتم بعداً یادش می‌ره دیگه... خلاصه چهل دفعه زنگ زد که گفتم بگو نمونه کارهاشو بفرسته. کارهاش مالی نیست... به هر حال، من با دارو دستۀ اینا باز هم چشم تو چشم می‌شم... بهش گفتم که نظر آخرو تو باس بدی... خلاصه این‌که بگم بیاد پیش تو... یه کم حالشو بگیر و ردش کنی بره پی کارش.»

«که یکی دیگه جلوی یکی دیگه چارتایی اومده، شخصیت منفی‌ش من بشم؟»

«تو که فرقی به حالت نمی‌کنه! ما هم که کلاً از کار نقاشی دیواری اومده‌یم بیرون. ولی من تو این مهمونی‌ها با اینا رو درو می‌شم. خلاصه یه کاری‌ش بکن دیگه... تو که دفعهٔ اولت نیست...»

«دیشب باز هم خواب فرزادو دیدم.»

«بابا ول کن تو رو خدا... بگم امروز بیادا؟ می‌ترسم من برم قشم با تلفن سرویسم کنه! همین امروز کارشو بساز.»

«بگو فردا بیادا.»

«نه تو رو خدا، من گفتم امروز. تو هم نترس... از هرچی نحسیت بگیره، از این یکی نمی‌گیره...»

«باشه بابا، بگو بیادا.»

وحید سیگارش را از پنجره بیرون می‌اندازد و از همان‌جا داد می‌زند و خانم مغربی را صدا می‌کند. خانم مغربی داخل می‌شود. از بوی سیگار چندش می‌شود و نزدیک نمی‌شود. وحید می‌گوید: «خانم مغربی، امروز بعدازظهر یه دختره می‌آد این‌جا، یه کم کلاس واسه نادر بذار و یه نیم‌ساعتی پشت در معطلش کن که مثلاً سرش شلوغ و بعد بفرستش تو.»

خانم مغربی با اکراه می‌پرسد: «باز به کدوم مادرمرده‌ای وعده وعید داده‌ای و حالا می‌خواهی دکش کنی؟»

وحید می‌خندد: «به جان خانم مغربی اصلاً ندیدمش، بعضی‌ها فکر می‌کنن ما این‌جا داریم پول پارو می‌کنیم، هر روز یکی از فک و فامیلاشونو به ما معرفی می‌کنن که با ما کار کنه!»
خانم مغربی بی‌این‌که حرفی در تأیید وحید بزند در را پشت سرش می‌بندد و می‌رود.

می‌پرسم: «حالا چی کاره هست؟»

وحید با تمسخر می‌گوید: «مثل همهٔ بچه‌های هنرهای زیبا، هم‌زمان هم ساز می‌زنه، هم رمان می‌نویسه، هم گرافیک، هم فیلمسازی، هم نقاشی و مجسمه‌سازی و غیره.»

می‌گویم: «حداقل نمونه کاراشو بده ببینم که تابلو نباشه.» وحید فلشش را از جیبش بیرون می‌آورد و به کامپیوترم می‌زند و فایل را باز و کپی می‌کند. داخل پوشه می‌روم و چند نقاشی عجیب و غریب می‌بینم. نقاشی که نه رنگ‌های مالیده به بوم!

وحید دستش را دراز می‌کند که دست بدهد: «خب، من برم دیگه...»

برم تجهیزاتو بگیرم که شب بلیت داریم.»

بلند می‌شوم و در آغوش می‌گیرمش:

«کاش می‌شد منم باهات می‌اومدم. خیلی دلم گرفته.»

«خب بیا...»

«بی‌خیال! مواظب خودت باش. رسیدی خیر بده... پول که

نمی‌خوای؟ فاکتورم یادت نره... ولخرجی الکی هم نکن!»

دستش را به پشت کمرم می‌کوبد و خودش را جدا می‌کند و می‌رود.

دخترک گویا نیم‌ساعتی هست که پشت در اتاق نشسته. تاریخ بیهقی را کنار می‌گذارم. خودم هم نمی‌دانم برای چه می‌خوانمش. اصولاً وقت و حوصله‌ای هم برای خواندنش ندارم. همیشه روی میز هست و وقت‌هایی مثل حالا که کسی را قرار است پشت در منتظر بگذارم دستم

می‌گیرم و ورق می‌زنمش. اوایل می‌خواستم از اول بخوانمش، اما کمی بعد، انگار که فال بگیرم، چشم‌هایم را می‌بستم و اتفاقی صفحه‌ای را باز می‌کردم و می‌خواندم.

«در آن میان فرموده بود تا سر حسنگ پنهان از ما آورده بودند و بداشته در طبقی با مکبه. پس گفت: 'نوباوه آورده‌اند، از آن بخوریم، همگان گفتند: 'خوریم.' گفت: 'بیارید.' آن طبق بیاوردند و ازو مکبه برداشتند، چون سر حسنگ را بدیدیم همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم.»

من هم از حال بشدم. باز هم یاد خوابم و فرزاد افتادم. کتاب را می‌بندم. با تلفن خانم مغربی را می‌خواهم. می‌آید. می‌گوید: «دختره بدبخت چهل دقیقه ست این جا نشسته... چقدر هم نازه!»

می‌گویم: «بگو بیاد.»

سرم را به مونیورم گرم می‌کنم که وقتی وارد می‌شود چشمم به چشمش نباشد و مثلاً حالت رسمی و جدی‌تری داشته باشم. در تقه می‌خورد و باز می‌شود. صدایی دلنشین سلام می‌گوید. ناخودآگاه از شیرینی صدا سرم را بلند می‌کنم. لحظه‌ای همه چیز متوقف می‌شود. چشم‌های حسنگ مبهوت به بالا نگاه می‌کند. ردهای خونین انگار لزگی می‌رقصند. حیاط هنرهای زیبا را تور کشیده‌اند. چشم‌هایم سیاهی می‌رود. با لبخند نگاهم می‌کند. احتمالاً بی‌این‌که بفهمم لبخند زده‌ام و حتماً از این لبخند این‌طور استنباط کرده که بنشیند. من هم توی صندلی‌ام فرومی‌روم. به جلو خم می‌شوم و سرم را توی دست‌هایم می‌گیرم و شقیقه و چشم‌هایم را می‌مالم. مطمئنم تعجب کرده است. انگار که یک دل سیرگریه کرده باشم سبکم. توان ندارم که از جایم بلند شوم و در صندلی روبه‌رویش بنشینم. حتی اگر صد سال دیگر هم بینمش می‌شناسمش.

کاتارسیس...

فصل دوم
کاتارسیس روی پله‌ها

سال دوم هنرهای زیبا سال انزواست. از اواخر سال اول، که سال آشنایی و بعد منحصربه‌فرد شدن است، این انزوای عجیب آغاز می‌شود. نه این‌که این انزوا مانع ارتباط باشد، اتفاقاً برعکس خود نوعی وسیله ارتباطی با سیگنال‌هایی مشخص است. و هر چقدر که منحصربه‌فردتر باشی منزوی‌تر می‌شوی و البته انزوایی منحصربه‌فرد!

انزوای هرکس شکل خاص خود را دارد و از روزی که هنرهای زیبا افتتاح شده این زایش انزوا آغاز شده و هنوز هم به اشکال مختلف بازتولید یا متولد می‌شود.

حتماً هنوز هم کسانی هستند که زیر نوشته دنیرو ۲ بنشینند، بدون این‌که بدانند چه کسانی زیر آن نشسته‌اند. زمان ما هم زیر آن نوشته روی دیوار می‌نشستند، بدون این‌که بدانند اولین بار چه کسی آن را نوشته است؟

روبه‌روی دیوار تئاتر، روی پله‌ای که پشت به آتلیه‌های نقاشی داشت، پاتوق بچه‌های نمایش بود که بنشینند و سیگار دود کنند و عابران را ورنانداز کنند، اما من از آن‌ها جدا بودم. خیلی روی آن پله نشستم، چرا که افسرده‌ترم می‌کرد. اما آن پله مشتری‌های اغلب سال‌بالایی همیشگی

خودش را داشت. فرخی و جلالی با هم گل بازیگری داشتند و هر کدام که زودتر می‌رسیدند زیر دنیرو ۲ می‌نشستند. چندتایی هم هم‌پیاله همیشگی داشتند، که دور و برشان بنشینند. اما من که خودم را از همه جدا کرده بودم و بیشتر در حیات بزرگ پلاس بودم.

زمانش را دقیقاً یادم نیست، اما سال دوم بودم یا سوم. یا آخرهای سال دوم یا اوایل سال سوم، به هر حال نه اول بودم و نه چهارم. درگیر قسمت سوم سه‌گانه‌ام بودم. هر روز، دفترچه‌ام توی دستم، روی نیمکت پشت به حوض و روبه‌روی پرچین سنگی کوتاه می‌نشستم، که ظهرها پاتوق بچه‌های طراحی صنعتی بود، از ساعت دو تا چهار، دخترهای گرافیک و بعد از آن درهمی از موسیقی و عکاسی و طراحی صنعتی و... الان یادم می‌آید که بچه‌های معماری هیچ‌وقت نبودند. همیشه جدا از ما بودند. همیشه قیافه می‌گرفتند برای ما و احتمالاً همه‌مان از دم اراذل و اوباشی بودیم به چشمشان.

چهارزانو روی نیمکت می‌نشستم و کفش‌هایم را کنارم می‌گذاشتم که کسی کنارم ننشیند. دوره‌ای بود که حوصله هیچ کاری نداشتم. اصلاً انگار هر چیزی را که قرار بود بدانم می‌دانستم. هر شناختی را که لازم بود از هنرهای زیبا داشته باشم کسب کرده بودم و نیازی به آدم جدیدی در زندگی‌ام نبود.

همان روزها به این فکر می‌کردم که از صبح تا شب چقدر با چقدر آدم سلام و علیک می‌کنم! از آن بدتر وقتی بود که تنهایی می‌نشستم و هی آدم‌هایی که چپ و راست می‌رسیدند و احمقانه‌ترین سؤال دنیا را می‌پرسیدند اذیتم می‌کردند... مثل وقتی دوستان عروس ازش بپرسند الان خوشحالی؟ یا سؤالی پیچیده‌تر که الان چه حسی داری؟

فقط عروس‌ها می‌دانند که این سؤال چقدر مسخره است. معلوم است که خوب نیست! یا این‌که الان چه حسی داری؟ باز هم معلوم است که

نمی‌داند چه حسی دارد. حالا من از کجا حس آن عروس را می‌دانم؟ چون حال آن عروس را وقتی که روی نیمکت می‌نشستم و این طرف و آن طرف را به امید پیدا کردن ایده‌ای می‌پاییدم دقیقاً درک می‌کردم. به‌خصوص وقتی کسانی که از کنارم می‌گذشتند لحظه‌ای روبه‌رویم توقف می‌کردند و می‌پرسیدند: «خوبی؟» هیچ‌وقت هم این سؤال تکراری نمی‌شد تا جوابی تکراری برای آن دست و پا کنم... هر بار رشته افکارم پاره می‌شد و به این فکر می‌کردم که الآن خوبیم؟ سؤالی که جوابش نیاز به مرور بیست و چند سال گذشته و چند دهه آینده زندگی‌ام داشت و هر بار باتری خالی می‌کردم و با بهت به سرفصل‌های فهرست زندگی‌ام و این‌که اصلاً الآن دقیقاً این‌جا کجاست؟ و من این‌جا چه کار می‌کنم و از کجا آمده‌ام و آمدنم بهر چه بود؟ فکر می‌کردم.

آن روزها فرزند هنوز کابوسم نبود. اما یک رؤیا داشتم. رؤیایی شیرین که وحید خودش را در آن شریک کرد. رؤیا که نه. نوعی سلوک! نوعی مراقبه، نوعی عبادت.

وحید آن روزها یکی بود مثل بقیه، فقط کمی نجسب‌تر. آن قدر نجسب که هیچ‌وقت نه از من سیگار می‌گرفت و نه من از او.

دو نمایشنامه نوشته بودم که اتفاقی اسم‌هایشان شبیه هم در آمده بود و حالا تصمیم داشتم قسمت سوم را هم بنویسم که تریلوژی‌ام تکمیل شود و بالاخره توشه‌ای یادگار از هنرهای زیبا داشته باشم. نمایشنامه‌هایی که هیچ‌وقت اجرا نشده بودند، نه این‌که نخواهم، چون نمی‌شد. اجرای تئاتر برای خودش مراتبی داشت. مگر می‌شد چند بازیگر را یکی دو ماه دور خودت جمع کنی و تمرین بدهی و بعد هم دکور بسازی و سالن بگیری و اجرا بروی؟!

کسانی بودند که راحت بیست تا دختر را با حفظ عدالت کامل دور

خودشان جمع و تمرین می‌کردند و اجرا می‌رفتند و آب هم از آب تکان نمی‌خورد، اما تلاش‌های من همیشه مذبحخانه باقی می‌ماند.

نمایش اولم، نون بیار، تفنگک ببر، سه تا بازیگر داشت. یک دختر و دو پسر، که هیچ دختری دو جلسه بیشتر نمی‌آمد و بعد از یک ماه سر و کله زدن به هم خورد. کار دومم، نون بیار، دل ببر، تنها دو بازیگر مرد داشت، که آن هم به جایی نرسید. اما این یکی را دیگر مطمئن بودم که راهی برای اجرایش نیست و با تعداد بازیگران زیاد می‌خواستم بنویسمش.

از نمایشنامه جدید تنها اسمش را داشتم: نون بیار، کلاغ ببر. این اسم را عسگری توی مخم انداخته بود. نمایشنامه نون بیار، دل ببر را بهش داده بودم که بخواند و، اسم نمایشنامه را که با فونت بزرگ دید، بی‌اختیار گفت: نون بیار، کلاغ ببر... احتمالاً برای مسخره این را گفته بود، چون وقتی هم که نمایشنامه را خواند، کلی لیچار بارم کرد و نیامد که بازی کند. اما این اسم توی مغزم ماند، چرا که کلاغ برای من نماد تنهایی بود، تمی که در نمایشنامه‌های قبلی‌ام وجود داشت و این بار دلم می‌خواست با محوریت یا نمادپردازی از کلاغ نمایشنامه سومم را بنویسم. اما کارم اصلاً پیش نمی‌رفت، چرا که اگر می‌خواستم خود کلاغ را وارد کار کنم، زیادی فانتزی می‌شد و نمی‌خواستم از فضای رئال خارج شوم، اما آن روزها به شدت بیژن مفید، به خصوص ماه و پلنگش، توی مخم رفته بود و خیلی دوست داشتم متنی موزون بنویسم، اما حاصل کارهایم خیلی مسخره بود.

حتماً آن قدر توی فکر بودم که آمدن وحید را نفهمیده بودم. اما یادم هست که نپرسید خوبی یا چطوری؟ یا حالت خوبه؟ فقط پرسید: «می‌شه بشینم؟» که بی‌اختیار گفتم: «آره...»

کفش‌هایم را روی زمین گذاشت، خودش هم کفش‌هایش را درآورد و چهارزانو آن سوی نیمکت نشست.

دو سال از من بالاتر بود، اما واحد زبان انگلیسی‌مان با هم بود. ما

اراذل ردیف آخر می‌نشستیم و پنج تفنگدار موسیقی ردیف جلوی ما. دارو دسته شقایق ردیف جلوی آن‌ها و جلوتر از آن‌ها هم ردیف پیرمردها و ردیف اول وحید. همیشه یک دیکشنری لانگ‌من جیبی زرد دستش بود و داشت دنبال معنی لغت می‌گشت. چشم‌هایش را ریز می‌کرد و از اول تا آخر کلاس به حرف‌های استاد دقت می‌کرد و تنها کسی بود که با استاد انگلیسی حرف می‌زد و خب قاعدتاً ما اراذلِ ردیف آخر هم ازش متنفر بودیم و از طرفی هم حضورش نعمتی بود که استاد بی‌خیال ما باشد و کار به کار ما نداشته باشد.

حالا این بچه درس‌خوان کلاس زبان پیش من نشسته بود. یک ساعتی کنار هم نشستیم، بی‌این‌که حرفی بزنیم و سیگاری بکشیم. تا این‌که بلند شد و رفت. فردا هم آمد. باز هم به همان ترتیب. کفش‌هایش را درآورد و کنارم نشست. مشتی سنگ‌ریزه برداشته بود و به دور و بر پرتاب می‌کرد. بعد از ده دقیقه، آفتاب که اذیتش کرد، به طرف من برگشت و گفت: «چیزی نداری بخونی؟»

لحظه‌ای مکث کردم، بعد دفترم را کمی ورق زدم و رسیدم به شعر دل‌پیرو، همانی که ترجیع‌بندش، «پروردگارا دل‌پیرو را به تو می‌سپارم» بود. وقتی می‌خواندم، زیرچشمی می‌پاییدمش، لبخندی به لب داشت... خودم هم این شعر را خیلی دوست داشتم.

گفت: «منم یه چیزایی می‌نویسم.»

گفتم: «بخون.»

گفت: «همرام نیست.»

گفتم: «حفظ نیستی؟»

گفت: «مگه تو حفظی؟»

«نه.»

«خب منم نه.»

کمی بعد بلند شد و رفت و البته تا همین امروز هم منتظرم که چیزی
برایم بخواند!

فردا که آمد، آفتاب تیزتر بود و مستقیم توی چشممان. بی مقدمه گفت:
«این جا آفتاب تیزه، بریم اونور.»

گفتم: «من جام خوبه.»

با صراحت عجیبی گفت: «زاغ کی رو چوب می زنی؟»

گفتم: «هیشکی.»

لبخندی زد و گفت: «برو... من دو سال سابقه بیشتر از توئه این جا!»
گفتم: «خب که چی؟»

گفت: «ببین... روز اولی که دیدم کفشاتو درآوردی گذاشتی کنارت
خیلی حال کردم، گفتم این یکی دیگه واسه خودشه... واسه خودش داره
حال می کنه...»

گفتم: «الآن هم همینه.»

گفت: «نه دیگه، وقتی می شینی جلوی آفتاب، آفتابی که داره کورت
می کنه، ولی جاتو عوض نمی کنی، یعنی تو نخ کسی هستی و داری زاغشو
چوب می زنی...»

یکدفعه خون جلوی چشم هایم را گرفت و با عصبانیت گفتم: «ببین...
تو هیچی نیستی که بخوای سؤال پیچم کنی یا من بخوام چیزی ازت فایم
کنم. آره، اصلاً دارم زاغ یکی رو چوب می زنم... جات ناراحته، خوش
اومدی!»

لبخند موزیانه ای صورتش را پر کرد. خودش را نزدیک کشید و گفت:
«خب، حالا بگو ببینم کی هست... شاید تونستم راهنمایی ت کنم که الکی
زیر آفتاب نشینی خون دماغ شی!»

گفتم: «ببین داداش، من اصلاً اسمتم نمی دونم... ولی باور کن
اون جووری که تو فکر می کنی نیست.»

باز هم خندید و گفت: «همه فک می‌کنن مورد خودشون اون جور که بقیه فک می‌کنن نیست! اسمم وحیده...»
گفتم: «ببین آقا وحید، باور کن ایستگاه ما رو اشتباه گرفته‌ای. اصلاً اون روبه‌روتو نگاه کن.»
با هیجان روبه‌رویش را نگاه کرد و با چشم گروهی دختر را جورید:
«کدومشون؟»

«مانتو نقره‌ایه... گلدوزی طلایی داره... پشتش به ماست.»
«باریکلا... از پشت هم خوبه!»
«عه... چی می‌گی داداش؟»
کاتارسیس برگشت و نگاهش متوجه ما شد و احتمالاً فهمید که نگاهش می‌کنیم یا در موردش حرف می‌زنیم.
گفت: «نه... خوبه... خوشم اومد.»
من اما دل توی دلم نبود، واداده بودم. غریبه‌ای سلوکم را، هیجانم را، رازم را، عشقم را و عشق‌بازی‌ام را مختل کرده بود. پشیمان شدم که چرا این قدر زود اختیار از کف داده‌ام و همه‌چیز را به او گفته‌ام.
گفتم: «داری اذیتم می‌کنی... جدی می‌گم... اصلاً فراموش کن چی شنیدی!»

«چرا پسر خوب؟ خوشت می‌آد ازش برو سراغش... ولی خدایی ش این خیلی آسه... سخت بهت پا بده.»
«واقعاً قصه اون جور که تو فک می‌کنی نیست.»
«چه جوریه مگه؟ یعنی خوشت نمی‌آد ازش؟»
«نه!»

«پس واسه چی می‌شیننی نیگاش می‌کنی؟»
«ببین چطوری بهت بگم... فارست گامپ رو دیده‌ای؟»
«آره.»

«یه جایی ش هست که وقتی دختره فارستو تو خواب ول می‌کنه و می‌ره، فارست بی اختیار شروع به دویدن می‌کنه...»
 «خب یه چیزایی یادم می‌آد... حالا چطور؟»
 «یادت می‌آد فارست گامپ کی‌ها می‌دوید؟»
 «وقتی می‌ترسید...»

«نه، وقتی که چاره‌ای نداشت... وقتی نمی‌دونست تو اون موقعیت چی کار باید بکنه... می‌دوید که ضعفشو فراموش کنه... بعد وقتی که ضعفش باور شد، یکدفعه فهمید که چقدر خسته‌س... برگشت خونه.»
 «خب چه ربطی داره؟ یعنی چه ربطی به تو داره؟»
 «چطوری بهت بگم آخه... هر کی یه قوت‌هایی داره... یه ضعف‌هایی... یه وقتایی یه نقطه ضعف‌هایی داری که حتی ممکنه مثل فارست گامپ معروفت کنه، اصلاً سری تو سرا دربیاری. اما با نقطه قوتت فقط می‌تونی بدویی، باز هم مثل فارست گامپ...»
 «باور کن نمی‌فهمم چی می‌گی.»

«چرا... می‌فهمی... یعنی نمی‌خوام برم تو این مسابقه... تو این مسابقه ضعف‌هاتو می‌شمرن... قوت‌هات هم... بعد بهت یه امتیاز می‌دن... بعد با اون امتیازه دو دو تا چارتا می‌کنی و می‌کنن... حد و مرزت می‌آد دستت... بعد تو مرز خودت عاشق می‌شی... حالا یا می‌رسی بهش یا نمی‌رسی... من نمی‌خوام برم تو مسابقه... می‌خوام بی حد و مرز عاشق شم و فقط بشینم نگاش کنم... چرا که اگه بهش نزدیک شی، امتیازاتو می‌شمرن. واسه من عشق گلدون سر طاقچه نیست که دستم بهش برسه یا نرسه!»
 وحید صدایش را کشید و سرش را در نفی من به این سو و آن سو تکان داد، صدایش را بلند کرد و گفت: «ب...ی خیال... مگه این کیه؟ حالا یه کم خوشگل‌تر... بالاخره مخ اینم می‌شه زد...»
 صدایم را پایین آوردم که او هم صدایش را پایین تر بیآورد: «نگو این